

به نام خدای مهربان

دماغ

تارا نیلی

لابد برای متن اول، خیلی عجیبه که کسی بخواد با موضوع دماغ شروع کنه! اما خُب، همیشه باید از یه جایی شروع کرد... من تارا ام، ۱۵ساله و دماغم خیلی گندس!

شاید خنده دار باشه، ولی همین دماغ، شده بود یکی از مشکلاتِ بزرگ، توی زندگی من. آره، این یک مشکل، بینِ همه‌ی نوجوونهاست. البته فکر کنم اکثر نوجوونا هم همین حس رو نسبت به صورتشون دارن و حدس می‌زنم که الان خیلی از شماها با من موافقین! ولی برای اونایی که موافق نیستن، بذارین بگم که داستانِ من با دماغم از کجا شروع شد:

تقریباً یک سال و نیم پیش که هنوز ایران بودم و تازه، وارد سن بلوغ می‌شدم، یه روز که تو دستشویی، داشتم صورتمو می‌شستم، یهو یی توی آینه، چشمم افتاد به یک چیز گنده که جلو چشمم آویزون بود! انگار داشت بهم می‌گفت که حالا حالاها قرار نیست از دستم راحت شی... آره، اون دماغم بود!

از اون روز به بعد هر روز تو آینه، می‌دیدمش و ازش خواهش می‌کردم که زودتر کوچیک شه! اما اون کوچیک‌تر که نمی‌شد هیچ، روزبه‌روز بزرگ‌ترم می‌شد!

بعد از چند وقت، هر عکسی که از خودم می‌گرفتم یا می‌گرفتن، دماغم تمام توجه‌ام رو جلب می‌کرد و باعث می‌شد از هر چی عکس و آینه بود، بَدَم بیاد.

شاید به نظر شما، این حجم از توجه برای یه دماغ، زیادی باشه، ولی خُب چی کار می‌کردم؟ دماغم واقعاً داشت بزرگ می‌شد...

تا جایی که دیگه کم‌کم نتونستم حسّم رو نسبت به صورتم، توی دلم نگه دارم و هر جا می‌رفتم احساسم رو اعلام می‌کردم که مثلاً: وای چقد بینی‌ام بزرگه! چقد با این دماغ، زشتم! یا کاشکی دماغم کوچیک‌تر بود...

اینقدر درمورد دماغم از این حرفا زدم که تمام دور و وَرِیام هم باورشون شد که دماغ زیادی ضایعس! خلاصه که دوستانم، مدام در موردِ دماغم با من شوخی می‌کردن و ازش جوک می‌ساختن! طوری که می‌گفتم: «دیگه در این حدّم نیس»... یا... «حالا اینجوریام نیس دیگه»!

مثلاً یه روز دیدم مازیار (یکی از دوستانم که الان هلند زندگی می‌کنه) توی چَتِ یه گروهی از دوستانم، عکس یه مجسمه‌ی دماغ گنده‌ی پَخ رو فرستاد و نوشت: بچه‌ها بالاخره یه دماغ پیدا کردم که از دماغ تارا بزرگ‌تر باشه!

تازه اون، جزو معدود کسانی بود که همیشه می‌گفت دماغم ایرادی نداره و اصلاً اون طوری که خودم فکر می‌کنم، نیست!

اما خُب، تقصیر خودم بود دیگه... انقدر جلوی همه، به دماغم گیر داده بودم که همه خودشونو مُجاز می‌دیدن، باهانش شوخی کنن!

الان که فکر می‌کنم، یادم میاد که چه کارای عجیب‌گریبی هم با دماغم انجام می‌دادم که حتی خجالت می‌کشم، تعریف کنم... گرچه تأثیری هم نداشتن و من فقط الکی خودمو خسته می‌کردم!

مثلاً به مدت می‌رفتم توی اینترنت و می‌گشتم دنبال راه‌حل‌های مختلف "چگونه دماغی استخوانی و کوچیک داشته باشیم" یا "ورزش‌های دماغ برای کوچک‌تر شدنش" و کلی ویدیو و مقاله‌های عجیب و غریب که هیچ‌کدوم هم به نظر منطقی نبودن!

خلاصه بعد از مدتی، دست از پا درازتر بی‌خیال این مدل تحقیق‌های بی‌فایده شدم تا اینکه چند ماه بعد، یهو به برنامه‌ای به نام (برف) Snow رسیدم. برنامه‌ای که کارش این بود که یک عکس بهش بدین و بعد هر بلایی که می‌خواین سرش بیارین!

دماغو ریز کنین، قدو بلند کنین، شکمو تخت کنین و ... خلاصه که به مدتی، کار من شده بود این‌که هرچی عکس که دماغم توش بزرگ افتاده بود، می‌ذاشتم و بعدش با دماغ قلمی برمی‌ذاشتم!

اما بعدش به اتفاق عجیبی افتاد که هیچ‌وقت فکرشو نمی‌کردم... وقتی ادیت عکسا تموم شد و برگشتم تا به خودِ زیبای جدیدم توی عکسا نگاه کنم، نتونستم خودمو پیدا کنم! انگار اونا دیگه عکس تارا نبودن، مال یکی دیگه بودن که من اصلاً نمی‌شناختمش! اونجا بود که برای اولین بار از خودم پرسیدم کی گفته باید تعریفِ ثابتی از زیبایی وجود داشته باشه که همه باید اون شکلی باشن؟!

به فرض که اصلاً همه دنیا بخوان دماغای ظریف، لبای بزرگ و چشمای آبی داشته باشن، من چرا باید بخوام مته اونا باشم؟ مگه هر کسی، خودش چه عیبی داره که بخواد خودش نباشه و یکی دیگه باشه؟!

الان که دارم اینا رو می‌نویسم، یاد یک خاطره‌ای افتادم که یکی از دوستانم در مورد برادر دوستش تعریف می‌کرد. می‌گفت اون پسر، یک روز تصمیم می‌گیره بره دماغشو عمل کنه! دور و وریش بهش می‌گفتن "بابا تو که دماغت خوبه، واسه چی می‌خوای عملش کنی؟! " ولی خُب، اون اصرار داشت که حتماً این کارو بکنه!

الان چهار سال و نیم از اون موقع می‌گذره و اون پسر، دیگه تقریباً جایی توی سر و تناش نمونده که عمل نکرده باشه! گونه، تزریق لب، دماغ، بوتاکس و هر کاری که خلاصه فکرشو بکنین روی خودش انجام داده و عجیب‌تر اینکه هنوزم راضی نیست. یعنی مدام، احساس ناکافی بودن می‌کنه و بازم می‌خواد یه عمل بهتری بکنه.

هر عمل، اما فقط چند هفته یا نهایت چند ماهی بهش احساس خوشحالی و زیبایی می‌ده و بعد دوباره حس می‌کنه یه اشکالی هست که باید بره بهترش کنه...

البته راستشو بخواین، بنظر من اصل مشکل، عمل کردنه نیست؛ چون هر کسی اختیار خودشو داره که کاری رو که دلش می‌خواد در مورد ظاهرش انجام بده. بلکه مشکل دو تا چیز دیگه‌ست: یکی اینکه آدم هیچ وقت از ظاهرش راضی نباشه و همش دنبال تغییر دادنش باشه و دوم این که نگاه دیگران برای ما تصمیم بگیره که چطوری باشیم!

درحالی که همه‌ی ما زیبا و بی‌نظیر هستیم! منتها زیبایی خاص خودمون، اگه که درست نگاه کردن توی آینه رو بلد باشیم. این که هیچ‌کس توی کائنات، اثر انگشت منو نداره، هیچ‌کس عیناً جای من نیست یا دنیای ذهنی منو نداره...

پس تارای ۱۵ ساله یا ۳۰ یا ۷۰ ساله می‌تونه با همون چیزی که در ظاهر هست، با خودش قلباً خوشحال باشه. حالا بازم ممکنه پیش بیاد که

حس کنه دماغش بزرگه؟ معلومه، اما دیگه اونجوری نیست که زندگی اش
مُختل بشه!

مهم اینه که بتونه باهاش خوب نَفَس بکشه، عطر خوشِ بارون روی خاک
و گُل‌ها رو به مشام ببره، تفاوت تازگی و کهنگی رو بشناسه و یا به موقع
بوی ته‌گرفتن غذا رو بفهمه، قبلِ اینکه کل اش روی اجاق، سیاه بشه!

ارادتمندِ همگی؛

تارا

vispoubish.com